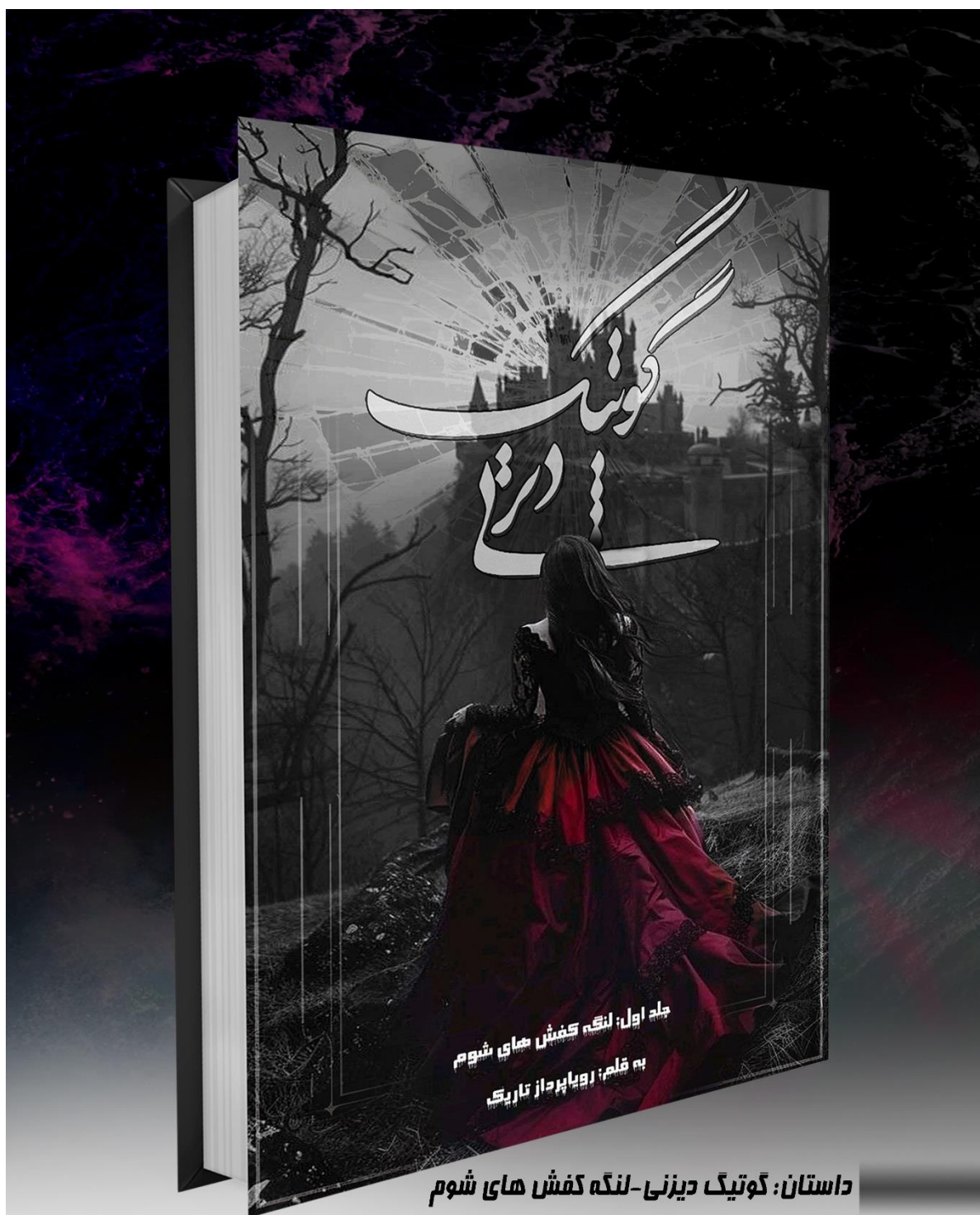


بسم الله الرحمن الرحيم

شد مدنی که خشت سرخم کتاب ماست
موج شراب، سرخی سرهای باب ماست...
از بس کتاب درگرو باد کرده ایم
امروز خشت میکده ها از کتاب ماست





داستان: گوتیک دیزنی - لنگه کفش های شوم



ROOHVAZHEH.IR

نویسنده: رویاپرداز تاریک (DARK DREAMER)

DES: ADMIN (ALI68IA)



نام داستانک: گوئیگ دیزنی

نویسنده: رویاپرداز تاریک (dark dreamer)

ژانر: تاریخی، ترسناک، تخیلی

خلاصه:

الا سن زیادی نداشت که پدرش را از دست داد و همراه مادرخوانده اش و دو خواهر ناتنی اش یعنی دریزبلا و آناستازیا زندگی خوبی داشت تا آنکه خبری در همه جا پیچید که شاهزاده قصد دارد هر شب مهمانی برگزار و همه دختران باید به این مهمانی بیایند تا شاهزاده بتواند نیمه گمشده خودش را پیدا کند.

مقدمه:

اقتباس از داستان سیندرلا نوشته برادران گریم با اندکی تغییر

یک نکته:

سیندرلا به معنای الای خاکستری هست که خواهران ناتنی او برای تحقیر کردنش بهش داده بودند برای همین اسم واقعی اون الا هست و در این داستان الا همون سیندرلا هست. وقتی شیاطین خود را برای سیاه ترین گناهان حاضر می کنند همانند من خود را به شکل فرشتگان آسمانی در می آورند.

بخشی از نمایش نامه اتللو نوشته ویلیام شکسپیر

بانو ترمین دیوانه وار در سرسرای اتاق گام بر می‌داشت.

صدای قدم های او در این عمارت تو خالی در همه جا منعکس می‌شد.

لرزش دستانش مشهود بود و از استرسی که تحمل می‌کرد حکایت داشت.

استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود دخترانش الا و آناستازیا نیز کنار هم روی مبل

نشسته بودند.

آن ها نیز حال روزشان چندان تفاوتی با مادرشان نداشت متنها با این تفاوت که مادر نگران

شکست خوردن دخترش بود ولی خواهرانشان نگران بودند که نکند امشب او موفق شود و

دل شاهزاده را به رباید.

صدای گام های بی قرار و عقربه ساعت در هم تنیده بود، تک تک اجرهای دیوار تمام اشیای

خانه که شاید بی جان بودند اما می‌توانست درک کنند که اعضای این خانواده شدیداً منتظر

کسی هستند.

ترمین رو به دخترانش که کنار هم روی صندلی طلایی سه نفره نشسته بودند و همانند او

نگران بودند انداخت و گفت:

-ساعت یک نیمه شبه دیگه برید بخوابید

الا آهی کشید و با اندوه پاسخ داد:

-به قدری نگران دیزیلا هستم که اگه برم روی تخت بازم خوابم نمیاد.

آناستازیا نیز در تأیید سخن او گفت:

-درسته مادر، من توان خوابیدن رو ندارم اگه کنار شما نباشم استرسم بد تر می‌شه.

با بلند شدن صدای کالسکه‌ای که دریزیلا هر دو از روی صندلی برخاستند و با سرعتی که باد

را شگفت زده می‌کرد به سمت خروجی رفتند.

در را باز کردند هر دو خواهر به بیرون جهیدند، کالکسه خواهرشان دریزیل، ایستاد و پیتز که خدمت کار این خانواده هست از پشت کالسکه پایین می پرد و در را برای بانویش باز می کند. دریزیل درحالی که دامن سبز روشنش که با گل های سفید و صورتی تزیین شده به تن کرده بود به آرامی با تمام وقار از کالسکه زیبایش پیاده شده.

اندوه در صورت زیبا و نجیبش نمایان بود، سرخی چشمانش از اشک های او حکایت می کردند و به قدری رنگ و رویش پریده بود که خبری از سرخی گونه هایش نبود، گویا یک مرده متحرک بود.

الا و آنستازیا با هیجان به سوی خواهرشان دویدند و بدون توجه به اندوهی که او را کاملاً به تسخیر خود در آوردند بود در آغوش گرفتند.

الا با هیجان پرسید:

-مهمونی چطور بود؟ شاهزاده رو دیدی؟

آنستازیا نیز ادامه داد:

-شاهزاده ازت خوشش اومد؟ بهت نگاهی انداخت، بهت پیشنهاد رقص یا صحبت داد؟

دریزیل با اندوه فراوانی پاسخ داد:

-شاهزاده از من درخواست کرد تا توی رقص باهاشون همراهی کنم اما... اما...

در همین حین بانو ترمین درحال تماشای دخترانش بود دچار بهت زدگی شد اصلاً انتظار

نداشت که این دختر توان ربودن دل پرنس چارمینگ داشته باشد اما نمی توانست درک کند

که علت اندوه و نگرانی او چیست.

دریزیل نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد بغضش ترکید، و با عجله از خواهرانش جدا شد

و دوان دوان به سمت در رفت از کنار مادر بهت زده اش رد شد، وارد عمارت شد.

ترمین دنبال او شتافت و گفت:

-دریزیل! دریزیل! چی شده؟ مگه شاهزاده باهات نرقصید.

دریزیل اشک ریزان از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد در را بست و پشت در نشست. سوسوی بخاری که روشن بود تا حدودی فضای خفه کننده اتاقش را روشن کرده بود. صدای گریه های دریزیل بلند شد این صدا بر اندوه مادرش افزود.

الا و آنستازیا نیز با عجله به عمارت بازگشتند و همراه مادرشان بانو ترمین به سمت اتاق دریزیل روانه شدند.

بانو ترمین که جلو تر از دخترانش گام بر می داشت سعی کرد در را باز کند ولی دخترش در اتاقش را قفل کرده بود و چند بار بهش ضربه زد و گفت:

-دریزیل! در رو باز کن حالت خوبه چه اتفاقی افتاده؟ لطفاً بهم بگو!

دریزیل درد شدیدی در ناحیه گردنش احساس می کرد، مخصوصاً جایی که شاهرگ حیاتی اش قرار داشت احساس سرگیجه بدی داشت اما حافظه اش کاملاً روشن و واضح تمام وقایع را در به یاد داشت.

صدای مادرش را می شنید اما توان پاسخ دادن نداشت چنان وحشت کرده بود قدرت تکلمش را دچار مشکل کرده بود.

دستی روی گردنبند زمردینش کشید نمی توانست آن را در آورد.

به زخمی که روی گردنش بود فشار می آورد و دردش را شدید می کرد.

الا نیشخندی زد و زمزمه وار گفت:

-حتماً شاهزاده بهش نگاهم نکرده این طوری بهش برخورده، نمی دونستم دریزیل این قدر حسود باشه.

سپس دستی رو موهای بلوندش کشید و با غرور گفت:

-نگران نباشید مادر جان من بهتون قول می‌دم که فردا شب توی مهمونی شما رو سربلند کنم.
دریذیلا صدای خواهر بدجنسش را شنید در اتاقش را باز کرد و با لحنی سرشار از وحشت گفت:

-من کل شب را با شاهزاده رقصیدم

لکنت عجیبی در تمام صحبت هایش حس می‌شد. اما نمی‌توانست سکوت کند باید آنچه دیده بود را می‌گفت تا خواهرش الا را نجات دهد.

سپس دستش را باز کرد و گفت:

-حتی اشتباهی دکمه شاهزاده رو نکردم.

هر سه با دیدن دکمه‌ای که شاهد سخنان خواهرش بود دچار حیرت شدند.

دکمه‌ای دور طلایی که با الماس آبی رنگ زیبایی تزئین شده بود، آن دکمه چنان زیبا بود که گویا یک جواهر بود نه یک دکمه پیراهن.

چشمان الا تا به حال همچین الماسی ندیده بود و از شدت شوق می‌درخشید، که ناگهان آناستازیا آن را ربود.

الا با خشم غریب:

-آهای داری چی کار می‌کنی؟

آناستازیا درحالی که محو دکمه زیبایی دستش بود زمزمه وار گفت:

-این واقعاً زیباست، اصلاً شبیه دکمه نیست، انگار نگین تاج...

در همین حین الا آن دکمه را از دست آناستازیا ربود، آناستازیا هم نیز به موهای الا حمله کرد و گیس و گیس کشی این دو خواهر شروع شد.

دکمه از دست الا افتاد و غلت خوران خودش را به بانو ترمین رساند و بانو خم شد و آن را برداشت و گفت:

-فعلاً تا وقتی همه چی معلوم بشه این دست من می‌مونه، دریزیلای بهم دقیق توضیح بده چه اتفاقی اونجا افتاده؟

دریزیلای شروع توضیح وقایع کرد:

-من کل شب توی مهمونی با شاهزاده رقصیدم. شاهزاده از همون اول از من خوشش اومده... سپس درحالی که شدیداً دچار بغض شده بود نمی‌توانست چیزی که دیده بود را به زبان بیاورد، به قدری دچار وحشت شده بود زبانش در دهانش نمی‌چرخید گویا زبانش فلج شده بود.

همه چیز دقیق یادش بود اما نمی‌توانست چیزی بگوید همه چیز از جلوی چشمانش رد می‌شد و تن بدنش می‌لرزید چند بار هق هق کرد و روی زمین افتاد گفت:
-تو رو خدا ماما نزار الا به اونجا بره اون شاهزاده شاهزاده.
بانو ترمین با نگرانی درحالی که بازوهای دخترش را گرفته بود گفت:
- شوکه شدی بریم تو یکم استراحت کنیم فردا حرف می‌زنیم،

سپس رو به هر دو دخترش کرد گفت:

-شما هم برید به اتاق‌هاتون دیر وقته

آناستازیا با گفتن چشم اولین نفر از آنان جدا شد و درحالی که دامن بنفشش را داخل دستش جمع کرده بود به اتاقش رفت.

الا نیز به سمت پله‌ها رفت و به آرامی دامن آبی رنگش را داخل دستانش جمع کرد و از پله‌ها

پایین آمد و به سوی اتاقش رفت.

از کودکی مشکل خواب داشت باید اتاقش بدون پنجره باشد تا بتواند به راحتی بخوابد برای همین در اتاق طبقه پایین می خوابد.

البته علت اصلی انتخاب این اتاق فقط مشکل خواب او نبود. این اتاق تنها جایی بود که می توانست با دوستان کوچکش حرف بزند ولی چون نیمه شب بود همه آن ها در خواب فرو رفته بودند و امشب نمی توانست با آن ها صحبت کند برای همین با ناراحتی وارد تختش شد وارد خوابی خوش و عمیق شد.

آن شب رخت بست و دوباره روشنی روز همه جا را فرا گرفت. الا مثل همیشه از خواب بیدار شد و درحالی که موهای طلایی شما را شانه می زد زیر لب آواز می خواند چون امشب به یک مهمانی دعوت شده است و حضورش در این مهمانی بسیار اهمیت زیادی دارد، طبق گفته یکی از آشنایان بانو ترمین که در قصر زندگی می کند هر سال امپراطور به مناسبت فرا رسیدن کریسمس ده شب جشنی بزرگ برپا می کند و تمام اشراف زادگان و وزرا و سران مجلس در آن مهمانی حضور پیدا می کنند اما امسال این جشن شبانه یک مهمان ویژه دارد که برای یافتن نیمه گمشده اش هر شب در آن جشن شرکت می کند او کسی نیست جز پرنس چارمینگ.

پرنس چارمینگ چندین بار ازدواج کرده بود اما از بخت بد روزگار همچین پرنس جذابی هیچوقت نتوانسته بود طعم خوش زندگی با یک بانوی زیبا رو را داشته باشد همه همسران پرنس به طرز مشکوکی بیمار می شدند و از دنیا می رفتند عده ای شایعه پخش کردند که پرنس باعث مرگ همسرانش می شود.

ولی امکان ندارد آدمی همانند پرنس چارمینگ که هر سال در فصل زمستان به افراد فقیر و بی‌خانمان کمک می‌کند و به آن‌ها سر پناه و غذا می‌دهد دست به قتل عزیزان خود بزند. بعد از آنکه دامن توری و پفدارش را به تن کرد از اتاق خارج شد و به سمت طبقه بالا رفت با انرژی بسیار بالایی سلام داد.

اما فضای خانه چنان سنگین بود که جز مادرش کسی به او جواب نداد. درازیا کل شب را گریه کرده بود. آناستازیا هم به خاطر خبری بدی که از مادرش شنیده بود چیزی نمانده بود که خودش هم سر میز غذا به گریه بیوفتد حتی بانو ترمین خدمت کارها را هم مرخص کرده بود و خانه غرق سکوت بود و گاهی با صدای شوم غار غار کلاغ بود که این سکوت حزن انگیز می‌شکست بانو ترمین نیز نگران حال دخترانش بود و نمی‌دانست که اگر دوباره سر کله پرنس چارمینگ پیدا شود باید چه کار کند و چگونه در برابر آن مرد از دخترانش محافظت کند. درازیا آناستازیا دوقلو بودند و در زیبایی رقیب نداشت موهای مشکی ابریشمی صورت صاف بدون چروک و لب‌های درشت زیبا و چشمان مشکی معصومی داشتند. نگاهی به آلا که بین دو قلوها نشست انداخت،

آلا دختر خونی او نبود اما او تنها یادگاری است که معشوقه مرحومش دارد و او را بسیار دوست دارد و در قلبش جایگاهی ویژه دارد آلا بیشتر به پدرش شباهت دارد و این شباهت باعث شده بود که او موهبت قلب بانو ترمین را بدزد. چشمان آبی و موهای بلوند و صورت ظریف آلا همتایی نداشت. دیگر توان حضور در آن جمع را نداشت برای همین آخرین حرفش را گفت: -آلا تو امشب توی مهمونی شاهزاده شرکت نمی‌کنی.

قیافه الا کاملاً در هم پیچید و با تعجب گفت:

-چی؟ چرا؟

همین یک قیافه اندوهگین از سوی الا کافی بود که قلب نازک بانو ترمین ترک بخورد بیش از اندازه او الا را دوست داشت و همانند الهه‌ای او را می‌پرستید توان دیدن خم ابرویش را نداشت اما اکنون چاره‌ای نداشت چون برای نجات جان الا باید او را از شرکت در این مجلس شوم منع می‌کرد.

بانو ترمین نمی‌توانست چیزهایی که درازیا در آن شب دیده بود به زبان بیاورد.

نامه ای به دوستم که حضور تو و خواهرانت رو تدارک دیده بود می‌نویسم و می‌گم تو دچار ابله مرغان شدی و نمی‌تونی به مهمونی بری.

الا فریاد زد و دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

-چرا مگه من چه کار اشتباهی کردم که می‌خوای از مهمونی رفتن محروم کنی.

بانو ترمین با آرامش پاسخ داد:

-تو دختر خیلی خوشگل زیبا و مهربونی هستی، نمی‌خوام تو رو توی اون مهمونی بفرستم

الا فریاد زد و گفت:

-منظورت چیه یه آدم بد، اون پرنس چارمینگ هست تنها شاهزاده و ولیعهد آینده و کسی که

قراره شاه بشه و زنش هم قراره ملکه بشه اگه من دختر زیبایی هستم چرا نباید توی این

مهمونی آشنایی باشم.

بانو ترمین قبل از آنکه چیزی بگوید الا قهر کرد و به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست و

روی زمین نشست و شروع به اشک ریختن کرد.

فلش بک به گذشته ۲۱ سال قبل

دخترک روی زمین نشسته بود و سرش را روی زانو جادوگر گذاشته بود و در حال اشک ریختن بود.

چنان گریه میکرد که شانه‌هایش می‌لرزید.

او به آرامی موهای طلایی آن دختر را به آرامی نوازش کرد و گفت:

-چی شده دختر عزیزم، آخه چرا دختری به خوشگلی تو باید گریه کنه.

آن دختر با چشمان آبی که داشت نگاهی به او انداخت و گفت:

-من عاشق شدم ولی...

سپس بغضش بر او غالب شد که نتوانست سخن بگوید

آن جادوگر با تعجب گفت:

-مبارکه ولی چرا گریه می‌کنی، من یه فرشته ام کافیه آرزوت رو بهم بگی.

آن دختر پاسخ داد:

-من عاشق مردی شدم ولی اون اصلا به من توجهی نمی‌کنه اون به یک زن دیگه علاقه داره

اون عاشق یک کلفت زشت شده نه مثل من موهای بلوندی داره و چشماش هم سیاه و زشته

ولی چنان شعری در وصف این عجوزه می‌گه آدم فکر می‌کنه اون عاشق یک پری شده.

آن جادوگر درحالی که شغل آبی بر سر کرده بود اشک های آن دختر بلوند را پاک کرد و گفت:

-کور بودن به عیوب معشوق و کر بودن در برابر شایعه های زشت علیه معشوق یکی از نشانه

های عشقه.

سپس به آرامی گونه آن دختر را نوازش کرد و گفت:

-ولی نمیتونم اجازه بدم یک دختر احمق مانع عشق تو بشه، کاری میکنم که اون به تو تمایل پیدا کنه.

آن دختر با هیجان نگاهی به او انداخت و گفت:

-واقعاً راست میگی؟

آن جادوگر که وانمود می‌کرد فرشته آرزوها هست گفت:

-درسته میتونم کاری کنم که هرچی عشق به اون دختر زشت داره رو به تو داشته باشه فقط شرطی داره ؟

آن دختر با هیجان گفت:

-چه شرطی زودباش بگو حتی حاضرم بمیرم ولی بهش برسم.

جادوگر با لبخندی که بر لب داشت گفت:

-باشه قبوله، کاری میکنم که اون پسر تنونه دوری تو رو تحمل کنه و تو رو مثل یک الهه

بپرسته

سپس از زیر استینش یک کاغذ قدیمی بیرون آورد:

-البته به شرطی که یک قرار داد باهم امضا کنیم.

آن دختر نامه را گرفت و گفت:

-من هرکاری لازم باشه انجام میدم بگو کجا رو باید امضا کنم.

فلش بک به زمان حال

بانو ترمین همه دختران را در اتاق های خودشان حبس کرده بود تا آناستازیا و الا از اتاق

هایشان فرار نکنند و در این مهمانی شوم شرکت نکنند.

چیزهایی که از دخترش درزیلا شنیده بود را نمیتوانست بیان کند ولی توان این را نداشت

که دخترانش را بفرستد.

در همین حین الا در اتاقش نشسته بود زانوانش را جمع کرده بود با ناراحتی به دامن صورتی رنگ زیبایی که برایش دوخته شده بود و روی مانکن بود خیره شده بود.

پاپیون های زیبای صورتی که پایین دامنش را تزئین کرده بود و پارچه ابریشمی و تور های گران قیمتی که برای تزئین استفاده شده بود نگاه میکرد.

قرار بود امشب در مجلس مهمانی این لباس را بپوشد

نمی دانست به چه علت به او اجازه نداده بود که در این شب شرکت کند.

چون قرار بود هر شب یکی از دختران برود شب اول درازیا شب دوم الا و شب سوم آناستازیا.

اما درست در همان شبی که نوبت او شده بود نمی دانست که به خواهرش درازیا چه گذشته بود.

شاید حسادت می کرد یا نگران بود که او واقعاً امشب بتواند دل شاهزاده را به رباید. شاید بانو ترمین را مادر خطاب می کرد اما حقیقت این بود که او با بانو ترمین و دخترانش هیچ روابط خونی نداشت بلکه پدر الا با او ازدواج کرده بود و مادر و خواهر ناتنی اش بودند. پس الا گمان کرد آتش حسادت که سالها درون آن پیرزن ظاهراً مهربان است هم اکنون شعله کرده است. شاید واقعاً نگران است الا به جای آناستازیا موفق شود و ملکه آینده شود.

نگاهی به چهره و اندام خودش در آینه انداخت، بدنی لاغر انحناء دار زیبایی داشت و عیبی در صورتش نبود. حیف که نمی توانست در این مهمانی شرکت کند با آنکه دوستان او قول داده بودند امشب به او کمک خواهند کرد ولی خبری نبود.

تا آنکه ناگهان صدای فریاد آناستازیا از اتاقش بلند شد:

-موش! کمک یه موش اینجاست

در همین حین الا با شنیدن آن صدا امیدی دوباره درون قلبش جوانه زد.

سریعا از روی زمین بلند شد و به سمت در رفت و در همین حین در باز شد.

موش کوچکی که در را برایش شکسته بود وارد شد و با خوشحالی گفت:

-دنبالم بیا الا زود باش.

الا با خوشحالی آن موش چاق را دنبال کرد با آنکه موش چربی زیادی در شکم داشت اما بسیار

تیز و چابک بود.

الا به دنبال موش از پله ها بالا رفت و وارد سالن اصلی عمارت شد خبری از خدمتکاران یا

نامادری او نبود به راحتی طول سالن را طی کرد و از عمارت فرار کرد.

موشی چاقی که در دیوار اتاق الا بود بیرون خزید، به دنبال یک موش لاغر به بیرون خزید.

خودشان را به الا رساندند و از پاهایش بالا رفتند و به آرامی با دستان کثیفشان سرش را

نوازش کردند و موش لاغر گفت:

-الا جانم چی شده، چرا گریه می کنی.

او درحالی که هق هق می کرد پاسخ داد:

-می خوام برم به مهمونی شاهزاده، می خوام ملکه آینده اون بشم ولی نامادری بدجنسم اجازه

نمی ده.

آن موش چاق گفت:

-مشکلی نیست ما بهت کمک می کنیم که فرار کنی و بری مهمونی حال کنی؟

الا با ناراحتی گفت:

-اما چطوری من حتی یک لباس خوب هم ندارم.

موش لاغر لبخندی زد و گفت:

-تو غمت نباشه فقط گریه نکن که نمیتونم اشکها رو تحمل کنم فقط منتظر شب باش ببین

چه کاری برات انجام میدم.

در همین حین جادوگر زشتی در کلبه اش مشغول پختن سوپ بود.

قابلمه سیاه قدیمی روی گاز گذاشته بود و در حال هم زدن آن بود

بوی جنازه گندیده در خانه اش پیچیده بود و همه جا غرق آن بوی تهوع آور بود ولی آن جادوگر

با ولع آن را به داخل دماغش می کشید و از آن لذت می برد.

هیچ جنازه ای در آن اتاق نبود، منشع بو از آن سوپ بود چون جنازه یک نوزاد تازه به دنیا آمده

درون آن بود و در حال پختن بود.

سوپ جادویی نوزاد بهترین سوپی است که او را جوان و زیبا می کند.

بعد از اتمام معجون یک بشقاب چوبی برداشت و از آن سوپ قرمز خونین داخل بشقابش

ریخت و آن را روی میز گذاشت و در حالی که دستانش را بهم می مالید گفت:

-بریم که جوون بشیم.

سپس شروع به خوردن آن سوپ جادویی کرد با هر قاشقی که از آن می خورد لذت در

چشمانش پدیدار می شد او عاشق طعم این سوپ بود، چون به خوبی توان این را داشت که

بتواند تک تک درد ها و احساس ترسی که آن نوزاد هنگام پخته شدن را حس می کرد از طریق

طعم آن حس کند.

بعد از اتمام سوپ او تبدیل به یک دختر زیبایی شده بود که چشمان کشیده زیبا و پوست

بدون چروک صورتی کشیده داشت و ابروهای کمانش دل هر بیننده ای را می برد.

از روی میز بلند شد این بار یک پیر عجوز نبود بلکه جوانی بود راست قامت با قد بلند.

به سمت قابلمه رفت

نگاهی به سوپ انداخت و گفت:

-خیلی دوست دارم بخورمت ولی امشب مهمون داریم.

سپس در آن را گذاشت تا گرم بماند.

نگاهی به سوراخی که موش ها باز کرده بودند انداخت و گفت:

-امیدوارم که اون ترسو های احمق این بار گند نزنند. چون اگه اون دختره تتونه توی مهمونی

شرکت کنه کل نقشه های اربابمون یه شبه خراب میشه.

آن موش الا را از خانه بیرون کشاند و به سمت باغی در خروجی شهر برد.

خورشید هنوز کاملاً غروب نکرده بود اما هوا به شدت تاریک بود الا ایستاد و گفت:

-اهای.

سپس نفس زنان خم شد و کمی که نفسش چاق شد گفت:

-داری من رو کجا میبری؟

آن موش ایستاد و دوباره به سمت الا برگشت و گفت:

-داریم می‌ریم پیش فرشته‌ی مهربون، تو نه نمی‌تونی با این لباس زشت کتیف به مهمونی

بری.

در همین حین او نگاهی به لباسش انداخت متوجه شد که بخشی از استین دامن سفیدی که به

تن کرده بود پاره شده بود و بیشتر دامنش سیاه و چرک شده بود و اصلاً آماده رفتن به یک

مهمانی نبود ولی باور این حقیقت که یک فرشته مهربانی در دنیا وجود دارد کمی برایش سخت

بود برای همین با تعجب پرسید:

-مطمئننی همچنین کسی وجود داره.

در همین حین صدای آواز جادوگر به گوشش خورد نگاهی به پشت سرش انداخت.
خورشید کاملاً غروب کرده بود اما ناگهان درخشش عظیمی را در میان آن تاریکی به چشمش
برخورد کرد.

با قدم های آهسته به سوی آن نوری که در میان آن جنگل بود رفت هرچقدر نزدیک تر میشد
به شدت نور افزوده می شد.

صدای نجوا و آواز دلنشینی که روح انسان را مسخ خود می کرد به گوشش می رسید وقتی
نزدیک تر شد دختر جوانی با صورت معصوم کودکانه ای را دید که روی زمین نشسته است و
شنل آبی رنگی روی سرش گذاشته و موهای جادویی سفید رنگش از زیر شنل بیرون زده
است

آهوی کوچکی کنارش نشسته است و سرش را روی پای آن دختر گذاشته است پرندگان نیز
قید خواب شبانه را زده اند و دور سر آن دختر می چرخند و گروهی از موش ها و گربه نیز روی
زمین کنار هم نشسته اند و در حال گوش دادن به آن آوای دلنشین هستند.
کرم های شب تاب حول او معلق ایستاده بودند چنان قدرتی گرفته بودند که گویا تبدیل به
ستاره های پرنور شده بودند نه کرم.

صورت معصوم و کودکانه او بسیار زیبا بود طوری که باعث شد غرور رخت ببند و الا دهان به
تحسین او باز کند:

-تو چقدر زیبا هستی فرشته مهربون.

جادوگر که در حال نوازش سر بچه آهوئی بود که خودش مادر آن آهو را کشته بود و این
حیوان بیچاره را طلسم کرده بود نگاهی به الا انداخت و گفت:

-از تعریف خیلی ممنونم،

از روی زمین بلند شد و گفت:

-من فرشته‌ای از درگاه الهی هستم که مأموریت برآورده کردن آرزوهای شما را دارم البته فقط آرزوی آدم‌های خوب و مورد تأیید دوستانم.

سپس خم شد موش چاق کوچکی که آلا را راهنمایی کرده بود برداشت و به آرامی سرش را نوازش کرد و ادامه داد:

-انسانی پاک، مثل تو، حالا بگو چه آرزویی داری.

آلا آهی کشید و گفت:

-حقیقتش من قصد داشتم امشب در مهمانی که پرنس چارمینگ برای پیدا کردن همسر مناسبش تدارک دیده شرکت کنم اما...

سپس با اندوه بیشتری ادامه داد:

-نامادری بدجنسم بهم اجازه نمیده با اینکه بهم قول داده بود امشب اجازه میده من به اون مهمونی برم و شانسمو امتحان کنم اما حسادتش بهم اجازه نمیده.

جادوگری که وانمود می‌کرد فرشته مهربان هست از روی زمین بلند شد و به سمت آلا رفت و صورتش را نوازش کرد و گفت:

-چه نامادری بدجنسی داری، دلم برات می‌سوزه ولی نگران نباش من همه چیز رو برات آماده میکنم.

دستش را گرفت و گفت:

-بیا به کلبه من، برات همه چیز رو آماده میکنم.

آلا درحالی که دست آن جادوگر را گرفته بود همراه باقی حیوانات راهی کلبه کوچک جادوگر

شد.

بوی عجیبی در خانه اش پیچیده بود پشت میز نشست و جادوگر یک بشقاب سوپ قرمز رنگی که شبیه خون بود جلوی او گذاشت و گفت:

-تو زیبایی ولی چروکی که دور لبست هست و روی پیشونیت ممکنه کاری کنه که تو تتونی ملکه آینده بشی،

بشقاب چوبی پر از سوپ قرمز رنگ که بوی عجیبی از آن ساطع میشد را به الا نزدیک تر کرد و گفت:

-این یه سوپ جادویی که تو رو جوون تر و زیبا تر میکنه بهتره بخوریش.

او نگاهی به آن موش چاق که روی شانه جادوگر نشسته بود انداخت او با لبخندی که روی لب داشت سرش را به معنای تایید تکان داد و الا قاشق چوبی برداشت و شروع به خوردن سوپ نوزاد کرد.

به سختی مزه متعفن و بوی خون را تحمل می کرد اما چاره ای نداشت از خانه فرار کرده بود و باید ملکه می شد و اگر نه تا ابد حسرت زندگی خوب را می خورد باید با تمام توان تلاشش را می کرد.

جادوگر که مشغول تماشای او بود در دل نجوا کرد:

-این همه شباهت به مادرت واقعاً بی همتاست برای رسیدن به فردی حاضری همچین چیزی رو بخوری شاید حتی بگم چی توش بود بازم به خاطر پرنس چارمینگ حاضر میشدی وجدانت رو مثل مادرت بکشی.

بعد از اتمام سوپ جادوگر آینه ای قدیمی چوبی به او داد و گفت:

-نگاه کن.

الا با دیدن چهره اش در آن آینه بسیار تعجب کرد خبری از چروک کنار لبش و روی پیشانی اش نبود. چشمان آبی اش درخشان تر از قبل شده بود و پوستش نرم تر از پوست نوزاد شده بود لب هایش قرمز مثل خون شده بود.

با خوشحالی جادوگر را در آغوش گرفت و درحالی که از شدت ذوق اشک می ریخت گفت:
-خیلی ازت ممنونم خیلی ممنونم فرشته مهربان قول میدم اگه ملکه بشم حتما برات جبران می کنم.

جادوگر لبخندی زد و گفت:

-قسم می خوری؟

الا که غرق شوق و شادی بود گفت:

-قسم می خورم حتی حاضرم به خاطر قسمی که خوردم بمیرم.

جادوگر با کمک چیزهایی که الا گفت به آرامی طلسمی اجرا کرد و یک حلقه جادویی روی

انگشت آخرش ساخت و گفت:

-ممنونم

با کمک آن حلقه جادویی که با قسم احمقانه الا ساخته بود می توانست همانند یک برده او را کنترل کند.

دست الا را گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد و درحالی که با خوشحالی دور برده جدیدش می چرخید گفت:

-آماده هستی؟ آماده تبدیل شدن به زیباترین دختر جهان هستی؟

الا با ناراحتی گفت:

-نه نمی تونم با این لباسا به مهمونی برم.

بین راه الا ناخواسته مقداری از دامن سفیدش را پاره کرده بود و پر از لکه بود و اصلاً مناسب
همچنین مهمانی نبود با آنکه صورتش واقعاً زیبا بود و می‌درخشید اما لباسش بسیار زشت بود
جادوگر چوب دستی اش را روی هوا چرخاند و شروع به خواندن آواز کرد:

-زندگی بی عشق، غمگین و سرد

-میتوان با سحر جادو کند گرم

در همین حین نوری از چوبدستی اش ساطع شد و دور الا چرخید و یک لباس مشکی در تنش
پدید آمد

درحالی که الا محو ساخته شدن دامن مشکی رنگش بود جادوگر مشغول خواندن اشعارش بود:

-در بزم جادو، سحر و رازها،

بر تاریک دل‌ها می‌زند نوا.

جادوگری با چوبی سحر آگین،

به هر جا می‌برد، زندگی نو آگین.

خواب و خیال در گرداب می‌چرخند،

هر کس با جادو در عالم می‌سنجند.

بخورهای خوشبو در آسمان رفته،

جادو همه را در غم و شادی گرفته.

در همین حین موهای آشفته الا دوباره شانه شدند و حالت گرفتند.

جادوگر با چوب دستی سحرآمیز خود یک نیم تاج پر از مروارید روی سر الا گذاشت و باقی

موهای فرفری اش را رها کرد و آنان را آزاد گذاشت سپس یک نگین سیاه در وسط تاج

گذاشت و ادامه اشعارش را خواند:

-آسمان پر از جادوست و سحر،

هر ذره‌ای داند این راز پنهان در دل.

در کوره‌راه‌های تکاپوی خیال،

جادوگری هست، با نغمه‌ای کمال.

با پایان اشعار الا از شدت خوشحالی مبهوت شده بود تا چند دقیقه پیش اصلاً گمان نمی‌کرد که

همچین لباس باشکوه و پف دار مشکی رنگ و همچنین تاجی را بتواند بپوشد.

الا دوباره به سمت جادوگر رفت و آن را در آغوش گرفت و درحالی که از شدت شوق اشک

می‌ریخت گفت:

-من رو بدجور مدیونت کردی هیچوقت فراموش نمی‌کنم فرشته مهربونم

جادوگر با دستان نرمش موهای طلایی الا را نوازش کرد و گفت:

-قابلیت رو نداره دخترکم دختر به این زیبایی حقشه که بتونه همچین لباسی بپوشه و در

همچین جشن های خوش بگذرونه تو باید خوشحال زندگی کنی.

سپس نگاهی به او انداخت و گفت:

-لباس مشکیت خیلی خوبه هم رنگش خوبه و هم میزان درخشندگیش خوبه.

نگاهی به موهایش انداخت و گفت:

-مدل مو و تاجت هم خوبه اما چرا حس می‌کنم یه چیزی کم داری.

در همین حین که به خودش چهره‌ای متفکرانه گرفته بود ناگهان فهمید مشکل از چی هست.

با عجله به اتاق رفت و یک جفت کفش کریستال پاشنه بلند آورد و جلوی الا گذاشت و گفت:

-فهمیدم مشکل چیه باید کفشت هم حتما خوب باشه.

الا آن کفش کریستال را پوشید و چرخ زد و گفت:

-چطور شدی.

جادوگر پاسخ داد:

-عالی تر از تمام ملکه های جهان

سپس به سمت خروجی حرکت کرد و الا هم دنبال او رفت و کنارش ایستاد تا هنرنمایی او را تماشا کند.

دوباره جادوگر وردی خواند و نوری سفید از چوبدستی او ساطع شد و به سمت رو به روی آنان پرتاب شد.

و در همانجا یک کالکسه سفیدگران قیمت با طرح گل های طلایی تزئین شده بود همراه با دو اسب سفید ظاهر کرد و درب آن به صورت جادویی باز شد.

جادوگر رو به الا کرد و گفت:

-اینم از کالکسه شما

سپس تعظیمی کرد و گفت:

-بفرمایید ملکه

الا لبخندی پر غرور زد و از کنارش رد شد و سوار کالکسه شد.

جادوگر به سمت کالکسه رفت و در را پشت الا بست و گفت:

-جادوی من تا یک روز دووم داره یعنی باید قبل از ساعت ۱۲ شب کارت رو تموم کنی و اگر

نه لباس از بین می‌ره.

الا با لحنی آرام گفت:

-حتماً یادم می‌مونه

سپس آن کالکسه به دستور جادوگر به سمت قلعه حرکت کرد.

درحالی که جادوگر به رفتن آن کالکسه خیره شده بود لبخندی شیطانی بر لبش نشست و گفت:

-هم مادر هم دختر هر دو یه نکته ضعف احمقانه دارن خیلی راحت به تله من افتادن.

در قلعه مهمانی بزرگ ترتیب داده شده بود تمام دختران شهر از دختران وزرا و فرماندهان تا

دختر نانوایان و نجاران در این مهمانی شرکت کرده بودند به امید آنکه پرنس چارمینگ به یکی

از این دختران فلک زده نظری کند و آنان را به عقد خود در بیاورد.

هیچ‌کدام از آنان اصلاً به این موضوع که چرا هیچ‌کدام از زنان پرنس چارمینگ تا سه الی چهار

سال زنده نمی‌مانند اهمیت نمی‌دادند و این را بد اقبالی تصور می‌کردند.

همگی بهترین لباس‌ها و بهترین آرایش را انجام داده بودند و در انتظار پرنس چارمینگ

بودند.

پرنس چارمینگ هم در طبقه دوم به نرده‌ها لم داده بود و از آن بالا به پایین خیره شده بود.

موهای کوتاه مشکی رنگش را منظم شانه کرده بود و پیراهن مردانه کرمی رنگ به تن کرده

بود که شبیه یونفیرم نظامی بود و روی شانه‌هایش درجه نظامی داشت و یک شلوار قهوه‌ای

مایل به قرمز روشن داشت.

آبروان نسبتاً کلفت مردانه او و چشمان درشت مشکی اش و دماغ خوش حالتش جذابیتش را

چندین برابر کرده بود.

چند جرعه از گلاسه اش که درون آن مملو از مایه سرخ رنگ بود را نوشید و آهی سر داد هیچ

دختر مناسبی برای خودش پیدا نکرده بود.

آن دختری که دیشب شکار کرده بود هم زیبا بود و هم خانواده اش چندان قدرت زیادی

نداشتند و می‌توانست هر بلایی که بخواهد سرش بیاورد اما فرار کرد حتی نتوانست اسمش را بپرسد.

در همین حین که مشغول تماشای مهمانی بود خواهر دوقلویش ایزابل کنارش ایستاد و غرغرکنان گفت:

-این مهمونی رو برای تو ترتیب دادم تا بتونی عروس بعدی رو پیدا کنی نه اینکه بشینی نگاه کنی.

او در پاسخ خواهرش گفت:

-هیچکدومشون به درد بخور نیستند، این مهمونی ها الکی هستند باید یه جور دیگه دنبالشون بگردیم.

خواهرش پاسخ داد:

-هنوز نیم ساعت از شروع مراسم نگذشته برو پایین و یکمی حوصله به خرج بده و پیداش کن

پرنس چارمینگ با گفتن کلمه باشه به این مکالمه پایان داد اما قصد نداشت که در این مهمانی شرکت کند. او امیدی به این مهمانی نداشت.

در همین حین که او در افکار خود غرق شده بود مشام قوی او بوی جادو را حس کرد. جادویی که از دامن الا ساع می‌شد.

الا هنوز تازه رسیده بود و به آرامی از کالسکه پیاده شد و به سمت حوضی که میان حیات بزرگ عمارت بود رفت.

در داخل آب آرامی نگاهی به دامن خود انداخت و دوباره لبخندش عمیق تر از قبل شد.

پایین دامنش همانند آسمان شب پر از نکته های ریز درخشان بود و بالای دامنش نیز ساده

بود و حالت دخترانه شیکی داشت.

استینش توری و ساده بود و موهایش بلندتر از حالت اصلی خودش شده بود تا کمرش پایین

آمده بود و نیم تاج سفیدش سراسر مروارید بود.

در همین حین که مشغول تماشای چهره خود در آب بود با شنیدن صدای پرنس چارمینگ از

خیال بیرون آمد.

نگاهی به او انداخت و به آرامی سلامی داد.

چارمینگ نگاهی به لباس جادویی او انداخت این دختر با جادو زیبا شده بود، گویا برخلاف

انتظارش جادوگر پیر به وعده خود عمل کرده بود و یک عروس خوب به این مهمانی فرستاده

بود.

به سمت او نزدیک شد و دست گرمش را گرفت و گفت:

-زیبایی شما من رو واقعا محسوس خودش کرده مشتاقم اسم شما رو بدونم بانوی من.

او لبخندی زد و گفت:

-من الا هستم دخترخوانده بانو ترمین.

پرنس چارمینگ نیز با لحنی آرام مودبانه برای ربودن دل الا گفت:

-ایا پرنسس الا به من اجازه می‌دهند که در این مهمانی ایشان رو همراهی کنم.

الا با خوشحالی گفت:

-با کمال میل.

سپس پرنس چارمینگ درحالی که دست الا را مثل یک ملکه روی دست خودش گذاشته بود به

سمت درب اصلی عمارت رفت.

در عمارت باز شد همه با دیدن این‌که پرنس چارمینگ دست یک دختر زیبا را گرفته بود دچار

حیرت شدند.

پرنس چارمینگ و الا از میان مهمانان گذشتند و به مرکز سالن رقص رفتند با دستور پرنسس ایزابل موسیقی نواخته شد و رقص تانگو آغاز شد.

الا که دچار حیرت شده بود و قلبش دیوانه وار می‌کوبید دستش را روی شانه پرنس چارمینگ گذاشت و آن یکی دستش را داخل دست پرنس قفل کرد.

بی اختیار این کارها را انجام می‌داد ولی دل به دریا زد و گفت:

-ببخشید سرورم اما من بلد نیستم برقصم.

پرنس چارمینگ لبخند دلنشینی زد و گفت:

-مشکلی نیست من بهت یاد میدم فقط کافیه بهم اعتماد کنی.

الا محو چشمان عمیق پرنس شده بود اصلاً نمی‌دانست که او چه می‌گوید پاهایش و دستانش بدون اراده تکان می‌خوردند.

زیبایی پرنس چارمینگ قلبش را ربوده بود، تا به حال همچین پسر زیبایی ندیده بود.

نوری که روی صورتش ساطع می‌شد زیباییش را در آن مجلس تاریک بسیار زیباتر کرده بود. چارمینگ لبخندی زد و گفت:

-دیدنی بلدی، می‌تونی خیلی خوب برقصی، برای انجام تانگو فقط لازمه که بهم اعتماد کنی.

بعد از اتمام موسیقی همگی آن دو نفر که به زیبایی کنار هم رقصیده بودند را تشویق کردند.

الا احساس شوق فراوانی داشت و چیزی نمانده بود بال در بیاورد که پرنس چارمینگ مشهور

به او پیشنهاد رقص داده بود و کل شب را قرار است با او سرگرم خوشگذرانی در این مهمانی باشد.

در همین حین که پرنس چارمینگ کمی خم شد و گفت:

-میشه بریم حیاط پشتی کمی قدم بزنیم اینجا خیلی شلوغه.

الا کمی سرش را در مقابل شاهزاده خم کرد و با لحن مودبانه‌ای گفت:

-با کمال میل عالیجناب.

سپس هر دو از میان مهمانان رد شدند و راهی حیاط بزرگی که پشت قصر بودند شدند.

پرنس چارمینگ در را برای الا گشود و هر دو وارد یک حیاط بزرگ و خلوت شدند.

کمی از عمارت اصلی دور شدند و دوباره صدای آواز و موسیقی که از داخل عمارت بلند شد تا کسی متوجه آنان نشود.

در این حیاط بزرگ و خالی جز الا و پرنس چارمینگ کسی نبود حتی یک کلاغ هم روی آن درخت خشک شده نبود.

درحالی که هر دو بدون هیچ سخنی درحال قدم زدن بودند ناگهان پرنس چرخید و رو به روی الا ایستاد

او خودش را به گردن الا نزدیک کرد و بو کشید بوی خون اشرافی در رگ های او حس می‌کرد با لحن سرخوشی گفت:

-خون واقعا فوق العاده ای داری.

قبل از اینکه الا چیزی بگوید او دندان های نیش خودش را بیرون آورد و با تمام قدرت گردن الا را گاز زد و خونس را مکید.

الا از شدت وحشت فریاد زد و روی زمین افتاد.

گردنش به شدت درد می‌کرد دچار سر گیجه شده بود تمام بدنش دچار لرز شده بود سرمای عمیقی درون بدنش حس می‌کرد.

الان فهمیده بود که درزیلا در آن شب چه دیده بود که اینگونه فرار کرده بود و جانش را

نجات داده بود، اما اکنون برای عبرت گرفتن دیر شده بود.

در دستان این خون آشام وحشی گیر افتاده بود و چیزی نمانده بود که تمام خون بدنش تمام شود.

اشکی از گوشه چشمش جاری شد و از هوش رفت.

شاهزاده چارمینگ بعد از آنکه دل سیر از خون الا خورد از روی زمین بلند شد و کنارش

نشست دستی روی صورت خون‌آلود الا کشید و گفت:

-رنگ پریده هم خوشگلی دختر، به زودی ملکه من میشی

با ناراحتی آهی بیرون داد و گفت:

-اگه قدرت کافی رو داشتم همین امشب تو رو به قصر خودم می‌بردم اما باید دهن کلی آدم رو ببندم.

در همین حین جادوگری که خودش را فرشته مهربان معرفی کرده بود از میان باغ بیرون آمد.

درحالی که شنل سیاه رنگی به تن کرده بود و آن موش هنوز روی شانه‌اش نشسته بود

با قدم های آهسته به سمت پرنس چارمینگ آمد و گفت:

-آیا از دختری که برای شما آماده کردم راضی هستید؟

پرنس لبخندی شیطانی زد و گفت:

-مثل همیشه کارت رو عالی انجام دادی، بوی خون اشرافیش واقعا دلنشینه.

جادوگر لبخندی زد و گفت:

-خوشحالم که مورد پسند شما بوده حالا قصد دارید که این دختر قربانی شما باشه یا عروس

شما باشه

پرنس چارمینگ پاسخ داد:

-امسال به اندازه کافی قربانی داشتم نیاز به خون جدید و گرم دارم که همیشه حاضر باشه

می‌تونی این رو برام انجام بدی

جادوگر پاسخ داد:

-بله سرورم

صبح فردا الا با احساس درد شدیدی که تمام بدنش را فرا گرفته بود از خواب بیدار شد.

روی تختش نشست و گیج و منگ به دیوار صورتی اتاقش خیره شد.

نمی‌دانست که به چه علت بدنش دچار همچین درد وحشتناکی شده بود، به سمت خروجی

حرکت کرد و از اتاقش خارج شد و به سمت میز صبحانه رفت. از شدت گرسنگی حال حوصله

شستن دست و صورتش را نداشت

سلامی به خواهرانش داد و مشغول خوردن شد.

لقمه اول را که به دهانش گذاشت متوجه شد که درازیا گردنش را با پارچه سفیدی بسته

است و یک گردنبند صلیب دور گردنش انداخته است با تعجب پرسید:

-خواهر حالت خوبه ؟

درازیا که هنوز درگیر شوک آن شب وحشتناک بود به سختی لب‌هایش را تکان داد و گفت:

-اره

سپس دوباره مشغول بازی کردن با سوپش شد هنوز اشتهايش برنگشته بود و نمی‌توانست

چیزی بخورد.

برای همین بلند شد و به اتاقش برگشت.

بانو ترمین بعد از آنکه سیر شد از روی صندلی بلند شد و پشت صندلی الا ایستاد و یک

گردنبند صلیب به دور گردنش انداخت و گفت:

-بهبتره این رو پیش خودت نگهداری،

الا نگاهی به آن صلیب آهنین انداخت و گفت:

-خیلی ممنونم مادر واقعا زیبا و درخشانه.

در همین حین ناگهان الا به یاد اتفاقات دیشب افتاد شعری که فرشته مهربان خواند لباس جادویی نیم تاج مرواریدش رقص باشکوهش با پرنس چارمینگ ولی ادامه را به یاد نداشت فقط می‌دانست که آن شب با یک نگاه توانسته بود توجه پرنس چارمینگ را جلب کند و او هم شدیداً چهره زیبا و معصوم پرنس شده بود.

بدون هیچ حرفی درحالی که توان مخفی نگهداشتن لبخندش را نداشت به سمت اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید و که صدای جیغش زیر بالش خفه شد. نمی‌دانست هرچه که در ذهن به صورت نا واضح و گنگ هست واقعیت هست یا خواب است، گیج بود چیزی که در ذهنش نقش می‌بست بسیار زیباتر از زندگی روزمره خودش بود تا بتواند باور کند

دوباره بلند شد و روی تخت نشست و نگاهی به لکه های دامنش انداخت، این لکه های سیاه و پارگی آن به خوبی نشان می‌داد که واقعاً دیشب آن اتفاق افتاده است. در همین حین صدای در بلند شد.

بانو ترمین به سراغ در رفت و و آن را باز کرد.

یک مرد با سیبل بزرگ و کشیده و سر تاس که لباس نظامی آبی رنگی داشت و قد کوتاهی داشت کلاه از سرش برداشت و گفت:

-درود بر بانو ترمین من جزو پیک سلطنتی هستم آیا اجازه می‌دید که مزاحم اوقات شما بشم؟

او پاسخ داد:

-بله بفرمایید

سپس با ناراحتی کنار رفت و اجازه داد آن مرد کوتاه وارد خانه شود.

با آنکه دوست نداشت آن مرد که از طرف یک شاهزاده خون آشام هست وارد خانه اش شود

ولی چاره‌ای نداشت اگه سر پیچی می‌کرد ممکن بود که اتفاقات بدتری از آن بیوفتد.

آن مرد بالای میز صبحانه رفت و از میان ظرف ها رد شد آنستازیا با خشم فریاد زد:

-خواست رو جمع کن پات رو نزار روی نون! این کار شما واقعاً بی احترامیه.

پیک شروع به سخنرانی کرد:

-پرنس چارمینگ که امشب موفق شده بود ملکه مورد نظر خودش را پیدا کند.

آنستازیا درحالی که دستانش را روی گوش هایش گذاشته بود از روی صندلی بلند شد و از

او دور شد تا صدای داد و بیداد آن پیک را نشنود

آن پیک با صدای بلندی ادامه داد

-اما ناگهانی آن دختر که متوجه شده بود زمان تنگ است باید با عجله به خانه برگردد بدون

آنکه نام یا نشانی‌اش را به پرنس بگوید مجلس را ترک کرده است

در همین حین الا خودش را به در خروجی نزدیک کرد تا سخنان پیک را بشنود

-اما لنگه کفش کریستالش حین فرار جا مانده است اگر کسی می‌داند آن دختر زیبارو کیست

خودش را معرفی کند، تا حال پرنس چارمینگ که اکنون در تب عشق می‌سوزد و دلتنگ ملکه

خویش هست زودتر خوب شود

در همین حین الا که پشت در مشغول گوش دادن بود با دیدن لنگه کفشی که کنار تخت روی

میز است رفت.

این همان لنکه کفشی بود که آن فرشته‌ی مهربان به او هدیه داده بود با آنکه لباسش جادویی بود و طبق گفته‌ی فرشته تا یک روز نمی‌تواند بیشتر دوام بیاورد ولی این کفش های کریستال واقعی بودند

به سمت کفش رفت و آن را به دست گرفت و نگاهی به آن انداخت این کفش می‌توانست او را به تمام خواسته و آرزوهایش برساند اما چگونه می‌توانست که این کفش را به پرنس چارمینگ برساند، نامادری اش اگر متوجه می‌شد که اِلا آن شب در اتاقش نبوده و به مهمانی رفته بود قطعاً عصبانی می‌شد و او را در اتاقش زندانی می‌کرد در همین حین که اِلا با ناراحتی مشغول تماشای کفشش بود بانو ترمین چند تکه‌ای به در وارد کرد و گفت:

-اِلا می‌تونم پیام تو.

اِلا با شنیدن صدای مادری‌اش وحشت کرد نمی‌دانست با کفش چه کار کند زیر تختش پر بود آن را روی تختش گذاشت و بالشش را روی آن گذاشت اما پاشنه بلندش باعث می‌شد که دیده شود به سمت کمد لباسش رفت در همان لحظه که در کمد را باز کرد کوهی از لباس ها سرش خراب شدند

در همین حین بانو ترمین که متوجه تأخیر غیرعادی دختر خوانده اش در پاسخگویی شده بود و صدای ریخته شدن انبوهی از لباس ها را شنیده بود مقداری نگران شد و گفت:

-اِلا حالت خوبه؟ دارم میام تو.

در همان لحظه که بانو ترمین در را باز کرد اِلا کفشش را از میان دامن هایش بیرون کشید و بدون توجه به موقعیتی که داشت گفت؛

-اخیش پیدات کردم

سپس کفشش را در آغوش گرفت و گفت:

-فکر کردم که دیگه قرار نیست پیدات کنم.

بانو ترمین که با بهت به الا خیره شده بود قلبش دچار تپش شده بود و سرگیجه وحشتناکی

گرفته بود دستش را روی دو طرف سرش گذاشت و بعداز آنکه جیغ زد از هوش رفت.

آناستازیا و دریزیلای نیز با شنیدن صدای فریاد مادرشان سریعا خودشان را به طبقه پایین

رساندند آناستازیا مادرش را در آغوش گرفت و درحالی که اشک می ریخت چند ضربه ای به

صورت مادرش زد و با بغض نامش را فریاد زد.

دریزیلای نیز با دیدن لنگه کفش کریستالی دوباره لرز شدیدی بر بدنش نشست آن کفش به

خوبی نشان می داد که الا دیشب چه حماقتی کرده است.

به سمت الا رفت و یک سیلی به صورتش زد و گفت:

-ای دختره احمق تو کله ات چیزی به نام مغز هست تو چی کار کردی با خودت تو با مامانم چی

کار کردی.

الا با خشم فریاد زد:

-من عاشق شدم، آیا عشق جرمه؟

دریزیلای با لحنی آرام گفت:

-اون مرد واقعا لایق خودت می دونی؟

الا با غرور گفت:

-جز من کسی لیاقت جایگاه پرنسس بودن رو نداره.

آناستازیا با ناراحتی فریاد زد:

-خواهر مامان به هوش نمیداد کمکم کن نمی دونم چی کار کنم.

دریزیلای به سمت مادرش رفت و روی زمین نشست و گفت:

-من می‌رم پیش دکتر تو خواست به این دختره چشم سفید باشه یه وقت فرار نکنه.
الا به سمت خواهرانش رفت و با لحنی التماس‌گونه گفت:

-چرا باز می‌خواین من رو زندانی کنید مگه عاشق شدن جرمه که می‌خواین من رو اذیت کنید؟
دریزیل رو به او کرد و با خشم گفت:

-لطفاً به این احساس احمقانه نگو عشق، اون کلمه حرمت داره دختر شیطان صفتی مثل تو که
هیچی جز خوابیدن تا لنگ ظهر و حسادت بلد نیست لیاقت این رو نداره که عاشق بشه.
سپس بازوی الا را گرفت و بدون توجه به داد و بیداد الا، او را کشان کشان به سمت انباری
که در طبقه پایین تر بود رفت در را باز کرد و او را داخل انباری هل داد و در را پشت سرش
بشت و دوباره به طبقه بالا رفت.

الا بازوان لاغرش را در آغوش گرفت و روی زمین نشست و اشک هایش جاری شد
نفرت عمیقی از خواهرانش در درون قلبش شکل گرفت، چون فکر می‌کرد که او را به جرم
عاشق شدن زندانی کرده‌اند و می‌خواهند هم پرنس چارمینگ را به کشتن دهند و هم اجازه
ندهند که او به جایگاه واقعی و حق خودش برسد و تبدیل به ملکه شود.

نمی‌توانست که اجازه دهد که آن شب اولین و آخرین شبی باشد که با پرنس جذاب رقصیده
بود می‌خواست هر شب با پرنس برقصد و خوش بگذراند و آن چهره زیبا را تا ابد تماشا کند.
از شدت ناراحتی جیغی کشید و روی زمین دراز کشید و به هق هق افتاد

اما خواهرانش به او همچین اجازه‌ای نمی‌دادند.

بعد از چند ساعت بانو ترمین در همان لحظه که چشمانش را باز کرد اشک از چشمانش جاری
شد.

الا را بسیار دوست داشت نمی‌توانست باور کند که دخترش اسیر یک خون‌آشام شده است.

آناستازیا که کنارش نشسته بود با دیدن چشمان اشک آلود مادرش دچار بغض شد و گفت:

-مامان تو تازه غش کرده بودی تو رو خدا آروم بگیر.

ترمین پارچه سفید و خیسی که روی پیشانی اش بود را برداشت و گفت:

-آناستازیا من چطوری آروم باشم وقتی می بینم که یادگاری که عزیزترینم برای من جا گذاشته

این طوری می خواد نابود بشه اگه الا چیزیش بشه من نمی تونم طاقت بیارم اون پیک قبل از

رفتن گفت که میاد و اون لنکه کفش رو توی پاهای شما تست می کنه.

آناستازیا که توان شنیدن سخنان مادرش را نداشت از اتاق مادرش بیرون رفت روی زمین

نشست و دستانش را روی صورتش گذاشت از رابطه بین مادرش و مادر واقعی الا آگاه بود

نمی توانست تحمل کند که مادرش در این حد عاشق دختر همچین زنی پست فطرت شده همان

زنی که باعث ازدواج اجباری او با یک مرد دیگر شده بود و او را از عشقش جدا کرده بود.

با اینکه شوهر اول مادرش که پدر آناستازیا و درزیلا بود و زودتر از دنیا رفته بود و دوباره

مادرش به معشوقه اش رسیده بود ولی نمی توانست منکر این حقیقت شود که آن زن اگر

نبود مادرش هیچوقت برای رسیدن به معشوق خودش اینقدر زجر نمی کشید اما از طرفی هم

او توان دیدن اشک و ناراحتی مادرش را نداشت.

زمان گذشت و خورشید غروب کرد و آن عمارت غم زده کاملاً تاریک بود ترمین در اتاقش دائماً

نام الا را به زبان می آورد و اشک می ریخت و درزیلا نیز در اتاقش از شدت وحشت دچار لرز

شده بود و دائماً آتش شومینه را بیشتر می کرد و گریه میکرد.

الا نیز در انباری زندانی شده بود و برای معشوق خودش اشک می ریخت.

طولی نکشید که بعد از غروب آفتاب چندتن از مأموران و پرنس چارمینگ به سمت عمارت بانو

ترمین آمدند و در عمارت را زدند و آن پیکی که چند ساعت پیش آمده بود با صدای بلندی

گفت:

-پرنس چارمینگ و همراهان می‌خواهند وارد عمارت شوند لطفاً در را باز کنید.

آناستازیا در را باز کرد و گفت:

-لطفاً بفرمایید تو منتظر تون بودیم قربان

پرنس چارمینگ و باقی همراهان وارد آن خانه اشرافی شدند.

خانه‌ای بزرگ و دنج که الا همراه خواهرانش و مادرش بانو ترمین در آن زندگی می‌کرد.

آناستازیا درحالی که مشغول روشن کردن شمع‌دان های عمارت بود گفت:

- از حضور پرنس چارمینگ معذرت می‌خواهم مادرم به طرز ناگهانی از هوش رفتند و نفهمیدیم

که کی خانه تاریک شد و یادم رفت که چراغ ها رو روشن کنم.

پرنس چارمینگ به سمت آناستازیا رفت و گفت:

-اما وظیفه من هست که به خاطر اینکه ناگهانی به خونه شما اومدم معذرت بخواهم. اجازه بدید

این کار رو سربازان من انجام بدن.

سپس باقی سربازان با شنیدن دستور از جانب پرنس چارمینگ شروع به روشن کردن

شمع‌دان هایی که در اطراف عمارت بودند کردند

در همین حین بانو ترمین با قدم های نامیزان از اتاقش بیرون آمد و سلامی داد و تعظیمی کرد

چهره آشفته و رنگ پریده و دستان لرزانش همه چیز را به خوبی نشان می‌دادن، حس بسیار

بدی داشت که یک خون‌آشام در این حد به دخترش نزدیک شده بود.

پرنس چارمینگ رو به بانو ترمین کرد و گفت:

-بانو شما می‌تونید استراحت کنید ما راضی نیستیم که به خاطر من از تختتون پایین بیایید

لطفاً فقط بگید دخترانتون بیان

قبل از آنکه بانو ترمین چیزی بگوید آناستازیا با لبخندی که بر لب داشت پاسخ داد:

-مشکلی نیست الان میرم خواهرم رو بیارم جز من و الا هیچ دختری توی این خونه نیست.

سپس از پرنس چارمینگ جدا شد و به سمت پله ها رفت

خودش از عمد نام دریزلیا را نیاورد چون از حال روحی او با خبر بود و نمیخواست که کاری کند که حال خواهرش با دیدن این موجود پست فطرت بدتر از این شود.

اما مادرش اصلاً به فکر او نبود تمام فکر و ذکرش درگیر دختر معشوقه خودش بود با شنیدن نام الا از زبان آناستازیا چیزی نمانده بود که دوباره از هوش برود به سختی خودش را به لبه دیوار چسباند تا روی زمین نیوفتد

مادرش دست آناستازیا را گرفت و با بغض گفت:

-خواست هست داری چی کار می‌کنی لطفاً لطفاً این کار رو با الا نکن.

آناستازیا که دیوانه‌وار مادرش را دوست داشت با لبخند تلخی که روی لبش بود با صدای آرامی گفت:

-نگران نباش مادر، من قول میدم که هیچ آسیبی به الا نرسه خودت بهتر از هرکسی می‌دونی من چه دختر باهوشی هستم پس بهم اعتماد کن.

از پله ها پایین آمد و به زیر زمین رفت و در را برای الا باز کرد و او را همراه خودش به بالا آورد و با لبخندی که بر لب داشت گفت:

-خواهر کوچیکم عادت داره توی زیر زمین بمونه برای همین اتاقش رو اونجا بردیم

چارمینگ با دیدن الا توانست بوی خوش خون اشرافی که از او ساطع می‌شد تشخیص دهد. اما چون دیشب ناخواسته و ناگهانی به الا حمله کرده بود برای همین با کمک جادوگر این نقشه را چیده بود و به همه گفته بود که معشوقه او در نیمه شب فرار کرده است و لنگ کفشش را

نگه داشته بود تا با کمک آن بتواند دوباره الا را پیدا کند

آناستازیا روی صندلی زیبای بنفشی که پرنس چارمینگ آن را از قصر آورده بود نشست و یکی از خدمتکاران پرنس کفش را آورد و روی زمین کنار آناستازیا نشست و گفت:
-آیا اجازه می‌دهید.

آناستازیا با لحنی موقر پاسخ داد:

-با کمال میل

سپس کمی دامنش را بالا داد و آن مرد که کفش را به پای او نزدیک کرد.

الا که مطمئن بود که این کفش اندازه پای آناستازیا نخواهد شد و به زودی نوبتش می‌رسد نیشخندی روی لبش می‌نشیند و زمزمه وار خطاب به سربازی که در کنارش بود می‌گفت:
-معلومه که این کفش داخل پای اون دختر چاق همیشه این کفش...
سخنش هنوز تمام نشده بود که با صدای مردی که مسئول تست کفش بود تمام امیدش ریخت.

-درسته این دختر همونه کفش دقیقا اندازه پاش هست، سرورم ایشون همون دختری هستند که دیشب باهاشون رقصیدید.

حدس الا درست بود چون پاهای آناستازیا بزرگتر از آن بودند که درون کفش جا شود به این دلیل آناستازیا انگشت پاهایش را دانه به دانه بریده بود وقتی جلوی پرنس چارمینگ و بقیه همراهان گام بر می‌داشت.

اجازه نداده بود کسی متوجه شود که چه درد وحشتناکی را حس میکند اما او به این درد افتخار می‌کرد چون میخواست مادرش را نجات دهد نجات دادن الا با نجات دادن مادرش فرقی نداشت.

مردن بهتر از آن بود که شاهد این باشد که هر روز مادرش در تب عشق الا می‌سوزد و بی‌قراری می‌کند.

چارمینگ نگاهی به او انداخت و گفت:

-اما دقیقاً یادمه اون دختر موهای زرد رنگی داشت.

دستیار پرنس چارمینگ پاسخ داد:

-اما ما تقریباً به خونه همه اشراف زادگان رفتیم این کفش پای هیچ دختری نشد.

الا به سمت شاهزاده رفت و با بغض فریاد زد:

-من دیشب با شاهزاده بودم نه خواهرم نگاه کنید به موهای طلایی زیبایی دارم اما

اون عفریته موهای سیاه و زشته مطمئنم کلکی سوار کرده لطفاً جورابش رو در بیارید.

پرنس چارمینگ رو به دستیارش کرد و گفت:

-محظ احتیاط لطفاً پای اون دختر رو چک کند.

قبل از اینکه دستیار به کفش آناستازیا دست بزند او پایش را عقب کشید و گفت:

-لازم نیست خودم جورابمو در میارم.

کفشش را بیرون آورد و سپس جورابش را در آورد.

پاهای بدون انگشت و زخمی اش که به شدت دلخراش بودند نمایان شد بخیه های نامنظم و

ترسناکی که روی پاهایش خودنمایی می‌کردند.

رو به مادرش کرد و با بغض گفت:

-من تمام تلاشم رو کردم ولی همیشه جلوی کسی که می‌خواه خودشو به چاه بندازه رو بگیرم.

الا کفش را پوشید و هم‌زمان موش ها جفت دیگر کفش را آوردند و روی زمین گذاشتند و الا

هر دو کفش را به پا کرد و به همه ثابت کرد که او همان دختری است که آن شب دل پرنس

چارمینگ را ربوده است.

پرنس چارمینگ درحالی که مات و میهوت به او خیره شده بود الا را در آغوش گرفت و گفت:

-ملکه‌ی عزیزم دیگه هیچوقت رهاش نمی‌کنم من همیشه تو رو دوست خواهم داشت.

تمام سخنان تمام حرکات پرنس چارمینگ دروغ بود او فقط عاشق خون الا بود و الا فقط حکم

یک حامل خون را داشت نه ملکه.

اما الا عمیقاً عاشق شده بود و از شدت ذوق در آغوش پرنس اشک میریخت.

پرنس چارمینگ دست الا را گرفت و از آن عمارت خارج شدند.

فردای آن روز قبل از عروسی سربازان به دستور ملکه جدید به خانه بانو ترمین هجوم آوردند

و هر دو دختر را دستگیر کرده و به زندان پیش ملکه جدید بردند.

سربازان آن دو دختر را به صندلی بستند و الا با دامن سفید عروسی جلوی آنان ظاهر شد.

آناستازیا با خشم فریاد زد:

-کاش هیچوقت مادرم تو رو دوست نداشت مطمئن باش همون دستی که جرعت قطع کردن

انگشت پاهاش رو داره می‌تونست تو رو خفه کنه و تا ابد بکشتش.

الا به آرامی گفت:

-حسادت شایسته دختری مثل تو نیست.

سپس با غرور ادامه داد:

-البته همه دختران باید به دختر خوش شانسی مثل من حسادت کنند من با کمک فرشته و

شرکت در یک مهمانی تبدیل به ملکه شدم ولی نگران نباش اجازه نمی‌دم چشمت دچار اذیت

باشن.

سپس یک میله آهنی برداشت که انتهایی شکل دو چشم از هم جدا داشت و مخصوص کور

کردن چشم ها بود و گفت:

-چشمایی که نمی‌تونند شاهد موفقیت من باشد رو خودم کور می‌کنم.

سپس آن میله را وارد چشمان آناستازیا و دریزیا کرد و چشم هر دو خواهرش را کور کرد.

خواهرانی که ناتنی بودند اما بیشتر از خواهر تنی برای نجاتش جان فشانی کردند.

آناستازیا و دریزیا در همان روز جانشان را بعداز عروسی از دست دادند و در آرامش خفتند

و از شر پرنس خون آشام خلاص شدند و آرامش ابدی را به دست آوردند

اما اا وارد جهنمی شد که پایانی ندارد و کسی را ندارد که از او کمک بخواهد



جهت دانلود رایگان، ما را دنبال کنید

به لاس roohvazheh.ir مراجعه کنید

پیج اینستاگرام و کانال تلگرام: roohvazheh

